

خیلواکی

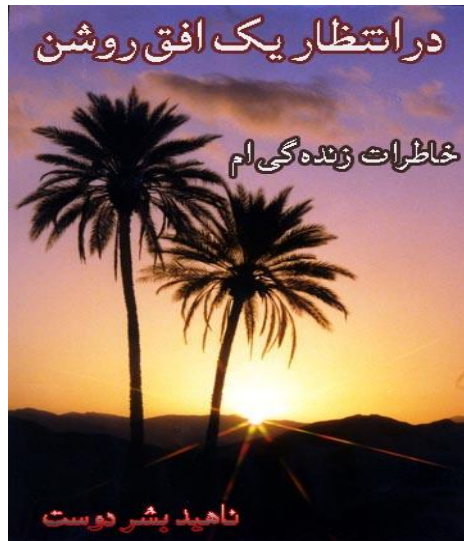


استقلال

www.esteqlaal.net

شنبه ۱۲ سپتمبر ۲۰۲۰

ناهید بشردوست



خاطرات زندگی یک زن افغان از میان خون، خاکستر و خیانت (۱)

قسمت هشتم

دام شیطانی

فامیل ما نظر به رسم و رواج بالای خانواده داماد پول نمیگذارند، تنها یک اسم الله چله انگشتر مریم، عروسی در هتل و جهیز دو طرفه را بالای آنها گذاشتند، آنها این

خواهش ها را پذیرفتند. پس از چند روز همین درایور مقدار زیاد اموال خانه را از داخل موتر خود به خانه ما انتقال داد و گفت که این جهیز دوطرفه است، همه اش از دخترتان است، هر چند مال و منال دنیا برای من ارزش نداشت؛ اما فامیل ما به این مسئله متکی بودند زیرا تویانه اخذ ننموده بودند. در هراس بودند که مسئله فریب و دام شیطانی در میان نباشد زیرا همه اموال استعمال شده گی بود.

روز شربینی خوری فرا رسید، ساعت دوی روز موتری در عقب دروازه آرایشگاه ایستاد. مردی با صورت سیاه اندام استخوانی بزرگ که دیدارش در همان مرحله نخست برایم خوش آیند نبود، از موتر برآمده مرا به خانه انتقال دادند. آنها طبق رسم و رواج شان تفنگ زدند لحظه چله پوشیدن فرا رسید؛ وقتی نامزدم چله را به دستم کرد آنرا بگرد انگشتم یک چرخ داده خندید... از خنده او چنان برداشت کردم که مرد بر لاغری من خندید و این بار دوم بود که قلبم شکست، بیست روز نامزدی ما طول کشید در این مدت نتوانستم با نامزدم انس بگیرم .

تهدید و بروز مشکلات

آنها شش برادر بودند، تنها برادر کوچک شان به هالند رفته و دیگران در کابل بود و باش داشتند.

برادر چهارمی که با پیشانی ترش دایم به خانه ما میامد و حرفهای هوشدار دهنده میزد در روزیکه میخواستیم هتل را برای عروسی بوک کنیم، برایم هوشدار داد که تو هر چی باشی، از خانم من بلندتر نیستی، درست که فاکولته را خواندی اما باید به خانم من احترام داشته باشی، وقتی در این باره از نامزدم پرسیدم گفت :

برادرم میخواست من با خواهر خانمش (خیاشنه اش) ازدواج کنم، اما وقتی گفتم از یک خانه یک دیوانه، تصمیمش این شد که نگذارد زندگی ما آرام بگذرد. مخالفت برادر چهارمی شوهرم با ما آغاز شد، شوهرم یک انسان ساده لوح بود و فریب هرنوع حرکتی که در مقابلش انجام میشد میخورد . برادر دومی همان دریور در این

جریان با برادر چهارمی در رقابت قرار گرفته بودند؛ زیرا او میگفت خیاشنه اش و این دیگر میگفت، همکار دفترش، هر دوی شان روز یکبار به جان هم می افتیدند و شکم سیرهمدیگر شانرا لت و کوب میکردند. خصومت شان آنقدر زیاد شده بود که شب عروسی در هتل هردوی شان مجهز با تفنگچه و بوکس پنجه، کارد و غیره بودند .

شب عروسی

عروسی برپا شد همه چیز مخالف خواسته های فامیل من بود، هر حرکت و حرف آنها با دستورات زندگی و فرهنگ ما فرق داشت. هر دو برادر یعنی ایورانم در عروس خانه میامدند، یکیش میگفت مرا پدر وکیل بگیر دیگرش میگفت مرا، من حیران بودم که این چی قانونی است ! پدر وکیل که از جانب خانواده عروس انتخاب میشود؛ اما آنها دو پا را در یک موزه کرده تاکید کردند که نه، پدر وکیل از خود مان باید باشد، انگار همه کار را خود شان انجام دادند؛ عروسی پایان گرفت وقت وداع، برادرانم گفتند تو بیا و برو، اما ما با این خانواده رفت و آمد کرده نمیتوانیم، زیرا خصوصیات آنها با ما خیلی فرق دارد.

ایور سومی ام که از یک چشم نابینا هم بود و خودش را پدر وکیل تعیین کرده بود در اخیر محفل عروسی از سر ستیژ صدا زد که فردا تخت جمعی است؛ وقتی فامیل من تشبث کردند که تخت جمعی را چند روز پس بگیرند، آنها فامیل مرا از موتر پایین کرده و آنها را بی آب کرده از عقب کوچه راندن و گفتند گل شانرا گرفتیم خار شانرا برانید ... وقتی داخل حویلی شدم بالایم گندم و پشقل گوسفند را پاشیدند با آنکه هیچ صمیمیتی میان ما وجود نداشت؛ اما به سبب احترام به سنتهای افغانی من هر حرکت آنها را پذیرفتم در حالیکه از دلم به سبب توهین به خانواده و دوستانم خون می چکید، عروس آن خانواده شدم . فردا محفل تخت جمعی صورت گرفت؛ ظلم خانواده از همان روز نخست بالایم آغاز شد.

ظلم خانواده شوهر

در هیچ جا رسم نیست که فردای روز عروسی محفل تخت جمعی تدویر یابد ، اما اینها بر خلاف عرف و عنعنات ما محفل تخت جمعی را آغاز کردند؛ زنها زیادی که از دوستان و اقارب شوهرم بودند آمدند؛ تنها یک خواهر خوانده ام شکبیا جان با مادرش که مادرخوانده ام بود در محفل شرکت کردند. اما از فامیل ما برای اینکه توهین شده بودند، کسی در محفل تخت جمعی شرکت نکرد. هر قدر چشم به در نشستم هیچکس نیامد؛ چاشت شد مردم نان خورده با اهدای سیالی شان رفتند. فردای آن روز هنوز اندک روشنی پخش شده بود که همان ایور چهارمی آمده دروازه مرا تک - تک کرد، در را باز کرده پرسیدم خیرت است؟ با حالت عصبانی گفت: (دیگر تا اینوقت خواب کردن اجازه نیست. تو باید وقت بخیزی که در پایان چای دم کنی؛ حویلی را جاروب کنی و بالای یک دستر خوان بنشیند.) ساعتی ۸ صبح بود که خانم خسر بره ایور دومی ام آمده گفت :

اسم الله و انگشترم را بدهید که ما امروز عروسی میرویم، خانم ایورم آمده اسم الله را از گردنم کشیده و انگشتر را همچنان از انگشتم کشیده به صاحبش سپرد، از زیورات تنها یک جوره گوشواره که خشویم برایم داده بود در گوشم ماند. چند روز پس که گوشواره را به زرگر نشان دادم گفت: (این گوشواره آهن بی معنی است.) دانستم بر باد شده ام! با خودم حدس زدم که این مال و منال هم مال من نیست، هنوز یک هفته سپری نشده بود که همه مال خود را ایور هایم از خانه که برایم ساخته بودند؛ پایین کردند و در الماری های خود شان جابجا کردند. وقتی معاش میگرفتم، خشویم از نزدم میگرفت تنها دو هزارش را برای خودم میداد و متباقی پنجهزار آنرا به قرض عروسی ام که از هر کدام پول برای عروسی قرض نموده بودند؛ میپرداختند تا هنگامیکه پول عروسی پرداخته شد. بروی قالین و تخت خودم سپری کردم؛ اما یک روز که از خانه ماما خسرم همراه با شوهرم آمدم، ایور چهارمی بهانه کرده که چرا

خانه هر کس خانمت را میبیری؟ با شوهرم در گیر شد. قالین را هم گرفته و تخت را هم گرفتند و هم خشویم مرا با سیخ تنور چنان بر سر و رویم، پشت شانه هایم کوبید که همه جایم رده های سیخ نشسته بود، اگر جلو حمله اخیرش را که میخواست با سیخ بر فرقم بکوبد نمیگرفتم؛ جا بجا کشته شده بودم. اما من مقاومت کرده نگذاشتم سیخش بر سرم اصابت کند. همان روز شوهرم از وظیفه وقت تر آمد حالت مرا به آن وخامت دید، مرا خانه مامای خود که محمد هاشم نام داشت و یک انسان واقعا شریف بود برد، خانمش زخمهای مرا چرب کرد. تا شامها مرا نگذاشتند که به خانه برگردم، دیگر از آن خانه و افرادش که دستجمعی در لت و کوب طرف مقابل سهم میگرفتند؛ می هراسیدم! از آن کوچه و منطقه در هراس بودم... ؛ خدا یک آدم را در دام شان نمی انداخت، اگر می انداخت غیر از مرگ تقدیرش چیز دیگر نبود.

من دوماه حامله بودم، فردای آن روز وقتی از خواب برخاستم دیدم همه وجودم درد دارد، شکم و کمرم کم بود از درد دونیم شود؛ ساعت ده روز بود که خون دیدم. شوهرم از یک خواهرش که به راستی زن خوب بود و من هم خیلی دوستش داشتم خواهش کرد تا کمک کرده مرا ببرند نزد یک داکتر یا ملا، حالم لحظه به لحظه خراب شده میرفت در نزدیکترین محل یک نفر ملا بود، مرا بردند نزد ملا صاحب یک قفل خواسته آنرا باز کرده چیزی بالاییش خوانده آنرا قفل کرده به کمرم بست تا سرک که آمدم دیگر حالم خیلی بد شده بود؛ فریاد زدم مرا شفاخانه ببرید آنها مرا بردند شفاخانه ملالی زیژنتون در آنجا طفلم سقط شد. شوهرم خیلی پریشان شد، خیلی هر دو باهم گریستیم به روز گاری که بالایم آمده بود، حتی حدسش را هم زده نمیتوانستم، ظلم و ستم مادراندر فراموش شده بود؛ محتاج رفتن به خانه پدر شده بودم، پس از آنکه کمی حالم بهتر شد رفتیم خانه پدرم، خواهرم که بزرگتر از من و هنوز در خانه پدرم بود از رفتن من به خانه شان دچار شوک عصبی میشد، فکر میکرد من خیلی زندگی راحت و سر حال دارم، حسادت میورزید، حرفهای بد و رد در مقابل شوهرم به من

نثار میکرد؛ شوهرم با دیدن این برخورد ها مانع میشد تا من به خانه پدرم بروم. اما پدر و مادراندرم رویه خوبی با ما داشتند؛ زمستان با هوای سردش فرا رسید من در اتاق خود چیزی نداشتم شبهای که شوهرم نوکری میبود، یک میزک را صندلی گذاشته و اریکین را زیر آن میگذاشتم و شب را با هزار مشکل سحر میکردم روزها به سرعت سپری میشد و ماه ها همچنان، خداوند برای مان یک پسرک داد؛ اما در همان جریان هم چندان به راه نیامده بود؛ وقتی خیاشنه یک برادرش نشد، برادر بزرگش خیاشنه خود را که در خانه شان رفت و آمد داشت برای شوهرم پیشنهاد کرد؛ شوهرم هر صبح برمىخواست بی آنکه سر و رویش را پاک کند آب گرم سماوار را گذاشته میرفت به خانه برادر بزرگش در آنجا حمام میکرد و لباسهای چرکش را برایشان می گذاشت تا بشویند و خودش لباسهای برادرش را می پوشید و به دفتر میرفت به همه میگفت ؛ خانم لباسهایم را نمیشوید، بوتهایم را رنگ نمیکند، من خانم دیگر میگیرم... خانواده برادر بزرگش هم با او همکاری میکردند تا دختر را راضی بسازند تا با او ازدواج کند.

محفل ختنه سوری

ادامه دارد...

(۱) این عنوان از استقلال است.